

تقدیم به پدر و مادرم، آدم و حوا

امروز اولین روز زمین است. در آسمان، آیتی نمی بینم، بر خاک، بهشتی از دست رفته نمی جویم.

از این جهان دو چیز آموخته‌ام: گندم بهانه است، و ساقه‌ای ما را تبعید تواند کرد.

شعر و ترانه‌ای از سروده‌های «سیاوش کسرائی». شعری که او روزگاری در به ریشخند گرفتن مراسم جشن‌های دوهزار و پانصد ساله حکومت پهلوی سروده و کمتر کسی آن را دیده یا خوانده، و ترانه‌ای که بر مبنای این سروده اجرا شده و باز کمتر کسی آن را شنیده و یا به خاطر دارد.

این ترانه فقط یکبار در مجموعه‌ای که سال‌های اول انقلاب، به ابتکار چند نویسنده و هنرمند دیگر با عنوان «شبانه»، و در شکل نوار کاست تهیه و منتشر میشد، به اجرا در آمد.



بچه‌های پاپتی

ای بچه‌های پاپتی

دور شین و کور شین همه‌تون

زنده به‌گور شین همه‌تون

تو شهرمون مهمونیه

مهمونی‌مون اعیونیه

دنبک و تنبور می‌زنن

طبلک و شیپور می‌زنن

نیفته چشمام بهتون

نشونه گوشام صداتون

دور شین و کور شین همه‌تون

زنده به‌گور شین همه‌تون

تا وقتی جشن قیصره

دس به سپیدی نزنین

دس به سیاهی نزنین

مهمون داره بدش می‌آد

لرزه به گنبدش می‌آد

ای بچه‌های ناز نازی

وقتی می‌آین به این بازی

زبون درازی نکنین

با تله بازی نکنین

حرف دو پهلو نزنین

پهلو به جادو نزنین

نیاد صدای حرف‌تون

صدای حرف تلخ‌تون

نگین که قحط گندمه

گشنگی مال مردمه

نگین که مرگ فراوونه

زندگی اینجا ارزونه

نگین که جشن ملته
اون که اسیره ذلته
حرف‌های سر بسه نگین
آسه بیاین، آسه برین
تا دیوه شاخ‌تون نزنه
لقد به طاق‌تون نزنه
تو شهر کلاغ فراوونه
تو هر سوراخی پنهونه
اگه کلاغا بدونن
دیو و خبردار می‌کنن
دیوه می‌آد سراغتون
زهر می‌ریزه تو آش‌تون

اجرای این ترانه با شعری از «سیاوش کسرائی» بود

آرش کمانگیر

برف می‌بارد
برف می‌بارد به روی خار و خاراسنگ
کوهها خاموش
دره‌ها دلتنگ
راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ
بر نمی‌شد گر ز بام کلبه‌های دودی

یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد
رد پا ها گر نمی افتاد روی جاده های لغزان
ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته دمسرد؟

آنک آنک کلبه ای روشن

روی تپه روبروی من

در گشودندم

مهربانی ها نمودندم

زود دانستم که دور از داستان خشم برف و سوز

در کنار شعله آتش

قصه می گوید برای بچه های خود عمو نوروز

گفته بودم زندگی زیباست

گفته و ناگفته ای بس نکته ها کاینجاست

آسمان باز

آفتاب زر

باغهای گل

دشت های بی در و پیکر

سر برون آوردن گل از درون برف

تاب نرم رقص ماهی در بلور آب

بوی خاک عطر باران خورده در کهسار

خواب گندمزارها در چشمه مهتاب

آمدن رفتن دویدن

عشق ورزیدن

غم انسان نشستن

پا به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن

کار کردن کار کردن

آرمیدن

چشم انداز بیابانهای خشک و تشنه را دیدن

جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن

همنفس با بلبلان کوهی آواره خواندن

در تله افتاده آهوبچگان را شیر دادن

نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن

گاه گاهی

زیر سقف این سفالین بامهای مه گرفته

قصه های در هم غم را ز نم نم های باران شنیدن

بی تکان گهواره رنگین کمان را

در کنار بان ددین

یا شب برفی

پیش آتش ها نشستن

دل به رویاهای دامنگیر و گرم شعله بستن

آری آری زندگی زیباست

زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست

گر بیفروزش رقص شعله اش در هر کران پیداست

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست

پیر مرد آرام و با لبخند

کنده ای در کوره افسرده جان افکند

چشم هایش در سیاهی های کومه جست و جو می کرد

زیر لب آهسته با خود گفتگو می کرد

زندگی را شعله باید بر فروزنده

شعله ها را همیشه سوزنده

جنگلی هستی تو ای انسان

جنگل ای روئیده آزاده

بی دریغ افکنده روی کوهها دامن

آشیان ها بر سر انگشتان تو جاوید

چشمهها در سایبان های تو جوشنده

آفتاب و باد و باران بر سرت افشان

جان تو خدمتگر آتش

سر بلند و سبز باش ای جنگل انسان

زندگانی شعله می خواهد صدا سر داد عمو نوروز

شعله ها را همیشه باید روشنی افروز

کودکانم داستان ما ز آرش بود

او به جان خدمتگزار باغ آتش بود

روزگاری بود

روزگار تلخ و تاری بود

بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره

دشمنان بر جان ما چیره

شهر سیلی خورده هذیان داشت
بر زبان بس داستانهای پریشان داشت
زندگی سرد و سیه چون سنگ
روز بدنامی
روزگار ننگ
غیرت اندر بندهای بندگی پیچان
عشق در بیماری دلمردگی بیجان
فصل ها فصل زمستان شد
صحنه گلگشت ها گم شد نشستن در شبستان شد
در شبستان های خاموشی
می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی
ترس بود و بالهای مرگ
کس نمی جنبید چون بر شاخه برگ از برگ
سنگر آزادگان خاموش
خیمه گاه دشمنان پر جوش
مرزهای ملک
همچو سر حدات دامنگستر اندیشه بی سامان
برجهای شهر
همچو باروهای دل بشکسته و ویران
دشمنان بگذشته از سر حد و از بارو
هیچ سینه کینههای در بر نمی اندوخت
هیچ دل مهری نمی ورزید

هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد
هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید
باغهای آرزو بی برگ
آسمان اشک ها پر بار
گر مرو آزادگان دربند
روسپی نامردان در کار
انجمن ها کرد دشمن
رایزن ها گرد هم آورد دشمن
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند
هم به دست ما شکست ما بر اندیشند
نازک اندیشانشان بی شرم
که مباداشان دگر روزبهی در چشم
یافتند آخر فسونی را که می جستند
چشم ها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جست و جو می کرد
وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می کرد
آخرین فرمان آخرین تحقیر
مرز را پرواز تیری می دهد سامان
گر به نزدیکی فرود آید
خانه هامان تنگ
آرزومان کور
ور بپرد دور
تا کجا؟ تا چند؟

آه کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ایمان ؟

هر دهانی این خبر را بازگو می کرد

چشم ها بی گفت و گویی هر طرف را جست و جو می کرد

پیر مرد اندوهگین دستی به دیگر دست می سایید

از میان دره های دور گرگی خسته می نالید

برف روی برف می بارید

باد بالش را به پشت شیشه می مالید

صبح می آمد پیر مرد آرام کرد آغاز

پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست دشت نه دریایی از سرباز

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست

بی نفس می شد سیاهی دردهان صبح

باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز

لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درد آور

دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر

کودکان بر بام

دختران بنشسته بر روزن

مادران غمگین کنار در

کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته

خلق چون بحری بر آشفته

به جوش آمد

خروشان شد

به موج افتاد

برش بگرفت وم ردی چون صدف

از سینه بیرون داد

منم آرش

چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن

منم آرش سپاهی مردی آزاده

به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را

اینک آماده

مجویدم نسب

فرزند رنج و کار

گریزان چون شهاب از شب

چو صبح آماده دیدار

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش

گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش

شما را باده و جامه

گوارا و مبارک باد

دلیم را در میان دست می گیرم

و می افشارمش در چنگ

دل این جام پر از کین پر از خون را

دل این بی تاب خشم آهنگ

که تا نوشم به نام فتحتان در بزم

که تا بکوبیم به جام قلبتان در رزم

که جام کینه از سنگ است

به بزم ما و رزم ما سبو و سنگ را جنگ است

در این پیکار

در این کار

دل خلقی است در مشتم

امید مردمی خاموش هم پشتم

کمان کهکشان در دست

کمانداری کمانگیرم

شهاب تیزرو تیرم

ستیغ سر بلند کوه ماوایم

به چشم آفتاب تازه رس جایم

مرا نیر است آتش پر

مرا باد است فرمانبر

و لیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست

رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست

در این میدان

بر این پیکان هستی سوز سامان ساز

پری از جان بیاید تا فرو نشیند از پرواز

پس آنگه سر به سوی آمان بر کرد

به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد

درود ای واپسین صبح ای سحر بدرود

که با آرش ترا این آخرین دیداد خواهد بود

به صبح راستین سوگند

بهپنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند

که آرش جان خود در تیر خواهد کرد

پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند

زمین می داند این را آسمان ها نیز

که تن بی عیب و جان پاک است

نه نیرنگی به کار من نه افسونی

نه ترسی در سرم نه در دلم باک است

درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش

نفس در سینه های بی تاب می زد جوش

ز پیشم مرگ

نقابی سهمگین بر چهره می آید

به هر گام هراس افکن

مرا با دیده خونبار می پاید

به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد

به راهم می نشیند راه می بندد

به رویم سرد می خندد

به کوه و دره می ریزد طنین زهرخندش را

و بازش باز میگیرد

دلم از مرگ بیزار است

که مرگ اهرمن خو آدمی خوار است

ولی آن دم که ز اندوهان روان زندگی تار است

ولی آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکاراست

فرو رفتن به کام مرگ شیرین است

همان بایسته آزادگی این است

هزاران چشم گویا و لب خاموش

مرا پیک امید خویش می داند

هزاران دست لرزان و دل پر جوش

گهی می گیردم گه پیش می راند

پیش می آیم

دل و جان را به زیور های انسانی می آرایم

به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند

نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهیم کند

نیایش را دو زانو بر زمین بنهاد

به سوی قله ها دستان ز هم بگشاد

برآ ای آفتاب ای توشه امید

برآ ای خوشه خورشید

تو جوشان چشمه ای من تشنه ای بی تاب

برآ سر ریز کن تا جان شود سیراب

چو پا در کام مرگی تند خو دارم

چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم

به موج روشنایی شست و شو خواهیم

ز گلبرگ تو ای زرینه گل من رنگ و بو خواهیم

شما ای قله های سرکش خاموش

که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سایید

که بر ایوان شب دارید چشم انداز رویایی
که سیمین پایه های روز زرین را به روی شانه می کوبید
که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید
غرور و سربلندی هم شما را باد
امدیم را برافزاید
چو پرچم ها که از باد سحرگهان به سر دارید
غرورم را نگه دارید
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید
زمین خاموش بود و آسمان خاموش
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش
به یال کوه ها لغزید کم کم پنجه خورشید
هزاران نیزه زرین به چشم آسمان پاشید
نظر افکند آرش سوی شهر آرام
کودکان بر بام
دختران بنشسته بر روزن
مادران غمگین کنار در
مردها در راه
سرود بی کلامی با غمی جانکاه
ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه
کدامین نغمه می ریزد
کدام آهنگ آیا می تواند ساخت
طنین گام های استواری را که سوی نیستی مردانه می رفتند ؟

طنین گامهایی را که آگاهانه می رفتند ؟
دشمنانش در سکوتی ریشخند آمیز
راه وا کردند

کودکان از بامها او را صدا کردند
مادران او را دعا کردند

پیر مردان چشم گرداندند
دختران بفشرده گردن بندها در مشت
همره او قدرت عشق و وفا کردند

آرش اما همچنان خاموش
از شکاف دامن البرز بالا رفت
وز پی او

پرده های اشک پی در پی فرود آمد
بست یک دم چشم هایش را عمو نوروز
خنده بر لب غرقه در رویا

کودکان با دیدگان خسته و پی جو
در شگفت از پهلوانی ها
شعله های کوره در پرواز

باد غوغا

شامگاهان

راه جویانی که می جستند آرش را به روی قله ها پی گیر

باز گردیدند

بی نشان از پیکر آرش

با کمان و ترکشی بی تیر

آری آری جان خود در تیر کرد آرش

کار صد ها صد هزاران تیغه شمشیر کرد آرش

تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون

به دیگر نیمروزی از پی آن روز

نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند

و آنجا را از آن پس

مرز ایرانشهر و توران بازنامیدند

آفتاب

درگریز بی شتاب خویش

سالها بر بام دنیا پاکشان سر زد

ماهتاب

بی نصیب از شبروی هایش همه خاموش

در دل هر کوی و هر برزن

سر به هر ایوان و هر در زد

آفتاب و ماه را در گشت

سالها بگذشت

سالها و باز

در تمام پهنه البرز

وین سراسر قله مغموم و خاموشی که می بینید

وندرون دره های برف آلودی که می دانید

رهگذرهایی که شب در راه می مانند

نام آرش را پیایی در دل کهسار می خوانند
و نیاز خویش می خواهند
با دهان سنگهای کوه آرش می دهد پاسخ
می کندشان از فراز و از نشیب جادهها آگاه
می دهد امید
می نماید راه
در برون کلبه می بارد
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ
کوه ها خاموش
دره ها دلتنگ
راهها چشم انتظاری کاروانی با صدای زنگ
کودکان دیری است در خوابند
در خوابست عمو نوروز
می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان
شعله بالا می رود پر سوز
شنبه ۲۳ اسفند ۱۳۳۷

دعای گل سرخ

آفتابا مدد کن که امروز
باز بالنده تر قد برآرم
یاری ام ده که رنگین تر از پیش
تن به لبخند گرمت سپارم

چشم من شب همه شب نخفته است
آفتابا قدح واژگون کن
گونه رنگ شب شسته ام را
ساقی پاکدل پر ز خون کن
گر تغافل کنی ریشه من
در دل خاک رنجور گردد
بازوان مرا یاوری کن
تا نیاشگر نور گردد
تا بهایی ز گلچین ستانم
خارهایم برویان فراوان
بر تنم ای همه مهربانی
خارهای فراوان برویان
شادی ام بخش و آزادگی ده
تا زمین تو دلجو کنم من
پر گشایم به روی چمن ها
باغهای تو خوشبو کنم من
ابر بر آسمان می نویسد
عمر کوتاه و شادی چه بی پاست
بی سر و پا نمی داند افسوس
شبم زود میرا چه زیباست
با شکوفایی من بر آمد
زین همه مرغ خاموش آواز

پای منگر ز من مانده در گل
عطرها بنگر از من به پرواز
بر سرا پرده ام گرچه کوچک
آسمان چتر آبی گرفته است
وین دل تنگ در دامن کوه
خانه ای آفتابی گرفته است
آفتابا غروب تو دیدم
خیز از خواب و کم کم سحر کن
سرد بوده است جان من اینجا
گرم کن جان من گرمتر کن

ترانه ها

من آن ابرم که می آیم ز دریا
روانم در به در صحرا به صحرا
نشان کشتزار تشنه ای کو
که بارانم که بارانم سراپا
پرستوی فراری از بهارم
یک امشب میهمان این دیارم
چو ماه از پشت خرمن ها بر آید
به دیدارم بیا چشم انتظارم
کنار چشمه ای بودیم در خواب
تو با جامی ربودی ماه از آب

چو نوشیدیم از آن جام گوارا
تو نیلوفر شدی من اشک مهتاب
مرا گفתי دل دریا کن ای دوست
همه دریا از آن ما کن ای دوست
دلَم دریا شد اینک در کنارت
مکش دریا به خون پروا کن ای دوست
به شب فانوس بام تار من بود
گل آبی به گندمزار من بود
اگر با دیگران تابیده امروز
همه دانند روزی یار من بود
نسیم خسته خاطر شکوه آمیز
گلی را می شکوفاند دل آویز
گل سردی گل دوری گل غم
گل صد برگ و ناپیدای پاییز
من و تو ساقه یک ریشه هستیم
نهال نازک یک بیشه هستیم
جدایی مان چه بار آورد؟ بنگر
شکسته از دم یک تیشه هستیم
سحرگاهی ربودندش به نیرنگ
کمند اندازها از دره تنگ
گوزن کوه ها دردره بی جفت
گدازان سینه می ساید به هر سنگ

سمندم ای سمند آتشین بال
طلایی نعل من ابریشمین یال
چنان رفتی بر این دشت غم آلود
که جز گردت نمی بینم به دنبال
تن بیشه پر از مهتابه امشب
پلنگ کوه ها در خوابه امشب
به هر شاخی دلی سامان گرفته
دل من در برم بی تابه امشب
غروبه راه دور وقت تنگه
زمین و آسمان خونابه رنگه
بیابان مست زنگ کاروانهاست
عزیزانم چه هنگام درنگه
ز داغ لاله ها خونه دل من
گلستون شهیدونه دل من
نداره ره به آبادی رفیقون
بیابون در بیابونه دل من
از این کشور به آن کشور چه دوره
چه دوره خانه دلبر چه دوره
به دیدار عزیزان فرصت باد
که وقت دیدن دیگر چه دوره
متابان گیسوان درهمت را
بشوی ای رود دلواپس غمت را

تن از خورشید پر کن ورنه این شب
بیالاید همه پیچ و خمت را
گلی جا در کنار جو گرفته
گلی ماوا سر گیسو گرفته
بهار است و مرا زینت دشت گلپوش
گلی باید که با من خو گرفته
سحر می آید و در دل غمینم
غمین تز آدم روی زمینم
اگر گهواره شب وا کند روز
کجا خسبیم که در خوابت بینم
نه ره پیدا نه چشم رهگشایی
نه سوسوی چراغ آشنایی
گریزی بایدم از دام این شب
نه پای ای دل نه اسب بادپایی
چرا با باغ این بیداد رفته ست ؟
بهارى نغمه ها از یاد رفته ست ؟
چرا ای بلبلان مانده خاموش
امید گل شدن بر باد رفته ست ؟
به خاکستر چه آتش ها که خفته است
چه ها در این لبان نا شکفته است
منم آن ساحل خاموش سنگین
که توفان در گریبانش نهفته است

نگاهت آسمانم بود و گم شد
دو چشمت سایبانم بود و گم شد
به زیر آسمان در سایه تو
جهان در دیدگانم بود و گم شد
غم دریادلان رابا که گویم ؟
کجا غمخوار دریا دل بجویم ؟
دلم دریای خون شد در غم دوست
چگونه دل از این دریا بشویم؟
سبد پر کرده از گل دامن دشت
خوشا صبح بهار و دشت و گلگشت
نسیم عطر گیاه کال در کام
به شهر آمد پیامی داد و بگذشت
نسیمم رهروی بی بازگشتم
غبار آلودگی این سرگذشتم
سراپا یاد رنگ و بوی گلها
دریغا گو غریب کوه و دشتم
تو پاییز پریشم کردی ای گل
پریشان ز پریشم کردی ای گل
به شهر عاشقان تنها شدم من
غریب شهر خویشم کردی ای گل
خوشا پر شور پرواز بهاری
میان گله ابر فراری

به کوهستان طنین قهقهی نیست
دریغا کبک های کوهساری
بهارم می شکوفد در نگاهت
پر از گل گشته جان من به راهت
به بام آرزویم لانه دارند
پرستوهای چشمان سیاهت
شبی ای شعله راهی در تنم کن
زبان سرخ در پیراهنم کن
سراپا گر بزن خاکسترم ساز
در این تاریکی اما روشنم کن
منم چنگی غنوده در غم خویش
به لب خاموش و غوغا در دل ریش
غبار آلود یاد بزم و ساقی
گسسته رشته اما نغمه اندیش
شقایق ها کنار سنگ مردند
بلورین آب ها در ره فسرده
شباهنگام خیل کاکلی ها
از این کوه و کمرها لانه بردند
بهار آمد بهار سبزه بر تن
بهار گل به سر گلبن به دامن
مرا کهشبم اشکی نمانده است
چه سازم گر بیاید خانه من ؟

غباری خیمه بر عالم گرفته
زمین و آسمان ماتم گرفته
چه فصل است این که یخبندان دل هاست
چه شهر است ایم که خاک غم گرفته ؟
به سان چشمه ساری پاک ماندم
نهان در سنگ و در خاشاک ماندم
هوای آسمان ها در دلم بود
دریغا همنشین خاک ماندم
سحرگهان که این دشت طلاپوش
سراسر می شود آواز و آغوش
به دامان چمن ای غنچه بنشین
بهارم باش با لبهای خاموش
تو بی من تنگ دل من بی تو دل تنگ
جدایی بین ما فرسنگ فرسنگ
فلک دوری به یاران می پسندد
به خورشیدش بماند داغ این ننگ
پرستوهای شادی پر گرفتند
دل از آبادی ما بر گرفتند
به راه شهرهای آفتابی
زمین سرد پشت سر گرفتند
به گردم گل بهارم چشم مستت
بینم دور گردن هر دو دستت

من آن مرغم که از بامت پریدم
ندانستم که هستم پای بستت
الا کوهی دلت بی درد بادا
تنورت گرم و آبت سرد بادا
اسیر دست نامردان نمایی
سمندت تیز و یارت مرد بادا
دو تا آهو از این صحرا گذشتند
چه بی آوا چه بی پروا گذشتند
از این صحرای بی حاصل دو آهو
کنار هم ولی تنها گذشتند

مهره سرخ

بسیار قصه ها که به پایان رسید و باز
غمگین کلاغ پیر ره آشیان نجست
اما هنوز در تک این شام می پرد
پرسان و پی کننده هر قصه از نخست
دل دل زنان ستاره خونین شامگاه
در ابر می چکید
سیمرغ ابرها
می رفت تا بمیرد در آشیان شب
پهلوی شکافته
سهراب

روی خاک

می سوخت می گداخت

در شعله های تب

آوا اگر که بود تک شیهه بود

شوم

ز یک اسب بی سوار

و آهنگ گامهای گریزنده ای ز دشت

آغاز نا شده

پایان ناگزیرش را

می خواست سرگذشت

اما هجوم تب

سهراب را به بستر خونین گشوده لب

می سوزدم و به آبم

اما نیاز نیست

نه تشنگی فرونشیند مرا به آب

ای داد از این عطش

فریاد از آن سراب

اینجا کجاست من به چه کارم؟

چه ابرهای خشکی

چه باغهای جادویی

آن پیر آن حکیم

این میوه های تلخ به شاخ از چه آفرید؟

آن دسته گل چه کس ز کجا چید؟

مادر ز بهر من

این جاودانه بستر پر را که گسترید؟

آیا به باد رفت

در باغ هر چه بود؟

تنها به جای باز

میوه کال گسستگی؟

یا قوت های خون

تک قطره های لعل

این مهره را که داد

این سرخ گل بگو بگو که به پهلوی من نهاد

دیرست دیر دیر

بشتاب ای پدر

مادر! به قصه ای

با من ز آمدن

وز شور و شوق دیدن آن پهلوان بگو

بیم از دلم بیر

خم گشت آسمان

چون مادری به گونه سهراب بوسه زد

سهراب دیدگان را

بر نقش تازه داد

تهمینه

در برابر آینه
سرمست عشق و زمزمه پرداز
گیسو فکنده در نفس باد
آوازه داده اند و تهمتن
از راه می رسد
دلخواه دور من
با گامهای خویش به درگاه می رسد
رستم کجا و شهر سمنگان ما کجا ؟
نیروی چیست این
کو را چنین به سوی شبستان ما کشد ؟
آخر شکار گور و گمشدن رخش
هر یک بهانه ای است در انبان روزگار
تا فرصتی پدید کند بر نیاز من
ای رهنمای چرخ و فلک در شبی چنین
کامم روا بدار
این بانگ بشنوبید
این شور درفتاده به شهر از برای اوست
این کوه و دشت و برزن و بازار
وین کاخ و بارگاه
یا هرچه از من است
دل و دیده جای اوست
اینک که ناگهان

از راه می رسد

ای آینه بگو

منچون کنم چه سان که خویشاوند او بود ؟

گیسو چگونه برشکنم باز

یا در میان این همه رنگینه جامه ها

آخر کدام یک بگزینم ؟

با او سخن چه گونه گشایم

آرایه چون کنم که به چشمش نکو بود ؟

آی نه من به دلبری و حسن شهره ام

دیگر که راه رسد

جز تهمتن که بر گل آتش گرفته ام

باران شبیمی برساند ؟

آری که را سزد

تا کودکی یگانه دوران

بر دست و دامنم بنشانند ؟

ابری عبور کرد

گویی به دستمال سپیدش خیال را

از دیدگان خسته سهراب می سترد

مادر ! کجا کجا

این اسب بالدار کجا می برد مرا ؟

تهمینه باره را

از پای تا به سر همه می بوید

بر زینو برک و گردن او دست می کشد
در یال های او
رخساره می فشارد و می موید
یکتای من پسر
تک میوه جوانی و عشقم کجا شدی ؟
ای جنگل جوانه امید
چون شد کزین درخت پر از شاخ آرزو
بی گه جدا شدی ؟
گفتم تو را نگفتم ؟
کز عطر راز تو
افراسیاب نیز مبادا که بو برد ؟
امکا تو را غرور به پندارهای نیک
اما تو را شتاب به دیدار تهمتن
چشم خرد ببست
دشمن به مصلحت
می داد با تو دست
اما تو بی خبر
با آن دورویگان به خطا داشتی نشست
می کوفت سم پیایی بر خاک آن سمند
سر در نشیب زین
تهمینه می کند روی وموی
در برگرفته گردن آن باره جوان

در خویش می گریست و می کرد گفتگوی
آخر چرا نشانه یکتای تهمتن
آن شهره مهره را
بیهوده زیر جامه نهان کردی
وین گونه شوربخت پدر را
بدنام و تلخ کام جهان کردی ؟
سهراب خشم خورده و نالان
ز آن رو که ژاژخواه دهانی به نیشخند نگوید
نوخاسته نگر که به بازو
بر بسته به نابجا
طوق و نگین رستم دستان
آنگاه
تهمینه را به حوصله خواهان
مادر درود بر تو و بدرود
دردا که مرگ دامن از دست من ربود
مادر
هر مهر کز برای منت در نهان بود
بی هر ملامتی
با تهمتن بدار که اینک
تنهاترین کسی است که در این جهان بود
با او بدار مهر که شایای آن بود
برخیز و رخ بشوی و برآرای گیسوان

دیگر نکن به زاری آشفته ام روان

از باره جوان

تهمینه زین و برگ و سلاح و لگام را به نوازش

بر می گیرد

با اسب تن سپرده به تاریکی و به دشت

تا چندگامکی

همراه می رود

آنگه درون ظلمت

پیچان و پاکشان

گویی که شکوه هایی با باد می کند

بدرود رود من بود ونبود من

ای ناگرفته کام

داماد مرگ حجله شهنامه

داماد بی عروس

ای سرو سرخ فام

گفتم به پروراندم فرزندی

زیبا و پر هنر

در رامش آورم سر پر شور و تهمتن

باشد که همنشینی این پور و آن پدر

در سرزمین ما

بیخ گیاه کینه بسوزاند

وین مرز و بوم را

با بالهای مهر بیوشاند

اینک پسر

گوزن جوان گریزپای

برپشته ای به خاک غریبی غنوده است

اینک پدر

تهمتن

آن کوه استوار

در آسیای دردش

چون سنگ سوده است

تنها و دورمانده و ناشاد

در این میانه من چو غباری به گردباد

ای آفریدگار

دادی تو بهترین و ستاندی تو بهترین

بیداد و داد چیست ؟

آن چیست ؟

چیست این ؟

بانگش خطی بروی سیه آسمان کشید

تهمینه دور شد تاریک شد

چو لکه ای از شب سیاهتر

و آن لکه را بیابان بر برگ شب مکید

قد می کشد گیاه شب از خاکهای دشت

مرغی ز روی سنگ به آفاق می پرد

بادی به دوردست
آوازهای خامش سهراب می برد
گل‌های قاصدم
در جویبار باد
از هر کناره رفت
یک تن چرا از این همه درها که کوفتم
بیرون نکرد سر شمه‌ی مرا نداد ؟
دیرست آه دیر شبگیر
دیگر به جز ستاره کست دستگیر نیست
نه آب خود مبر
ای مرد در به در
باز آ که هم ز سنگ تو جوشند چشمه‌ها
یک دم کنار من بنشین پهلوان پدر
پر درد مانده اشک فروخورده
از خود به خشم
خسته و خاک آلود
رستم کنار پیکر بی تاب
دستش میان موی پسر بود
شیری به تنگنای قفس در
با آبشاری
کوبان به صخره سر
تا گردش سپهر مدارش درین خم است

ننگی چنان و داغ تو بر جان رستم است

دستم بریده چشم و دلم کور رود من

روزم سیاه آه ای آفریدگار چون برفراز می کشی و می کنی تباه؟

گفتند : مردی رسیده است بلی یکیه در جهان

جز رستمش به رزم هم آورد گرد نیست

گر تهمتن به عرصه نباشد

امید برد نیست

پور و پدر برابر و بیگانگی شگفت

با صد نشان که بر رخ و بالاست

نشناختم تو را

نشاختی مرا

این پرده پوش شعبده گر چشم بند کیست

این کوری از کجاست ؟

می گفت دل که : رستم

بنگر ببین نه بوی تو را دارد بگو بجو

افسوس عقل باطل

می زد نهیب نه

هان دشمن است او

خم می شود تهمتن

گریان

در گیسوان درهم سهراب

سر می برد فرو

گ.بی که او گلی را نهفته در آن میان

بو می کند به جان

دیری ست تا که من

در راه استی

وین سرزمین که زیستگه مردمان ماست

شمشیر می زنم

تنها نه این منم که چنین می کنم پدر

می کرده این چنین و هم این رسم از نیاست

برگشته بخت خصم که آهنگ ما کند

آه از تو ناشناخته ره جان بیگناه

دشمن چه ها کند

آری شکست گرچه درین جنگ ننگ بود

اما به روز واقعه

افسوس

آن نابه کار خنگ خرد نیز لنگ بود

تدبیر بسته لب

از هر کرانه راه به تقدیر باز کرد

رستم چه کور بود که گم باد نام او

دستی به آشتی نگشاده

خود جنگ ساز کرد

دشمن گرفت پاره جان را و با فریب

پهلوی او درید

اما چه شوم تر به مکافات خود رسید

وای از من پلید

کین بسته بود در به دلم با هزار قفل

دریغا ز یک کلید

دستت چو تیغ خدعه فرود آرد

حتی به راه داد

هشدار

عاقبت

آن تیغ را به قلب تو می کارد

باری

زین قصه بگذرم که چنین است روزگار

پیوند و مهر ماست

رشک آور کسان

اما غم و جودایی هر جفت نازنین

آرام بخش خاطر این قوم زشتکار

در جستجوی اختری انگار

در توده های ابر

آن پیر تهمتن

رو می کند به پهنه دلگیر آسمان

اما هنوز با پسرش دارد او سخن

رستم

همیشه تنها

از هفتخوان مدهش شهنامه می گذشت

هر چند جان او

در حسرت برآمد و پیدایی تو بود

هر چند چشم او

در جستجوی دیدن رعنايي تو بود

نو خاسته دلیری

فرزندی

همراه و همبرد

لیکن بدین صفت که تو از راه آمدی

تنهاست باز مرد

آری به آرزو

گرم است زندگی

بی شعله اش ولیک

خاکستری ست مانده به جا از اجاق سرد

زان رستم است که چرخ بلندش نبسته دست

اینک

چه مانده است ؟

یک پهلوان و در همه گیتی

پیروز

در شکست

شادا سفر گزیده به منزل رسیده ای

خوشبخت آن که در شب پر هول روزگار

آرامش درون

او را به شهر جادویی خواب می برد

اما مرا

که مانده بسی راه ناتمام ؟

شب خوش

که صخره را

طغیان پر تلاطم سیلاب می برد

رستم گرفته دست پسر در میان دست

بر لب ز حسرت آه

سنگین به گود ظلمت دل بال می کشد

گویی که خامشانه فرو می رود به چاه ؟

شب چون زنی که پر شود از برکه های قیر

آرام در خرام

خورشید خفته بود نه پیدا چراغ ماه

تاریک بود شام

از هیچ کس نبود صدایی که می رسید

سهراب دردمند

در خویش می تپید

آن ماهتاب سرزده از برج کهنه کو ؟

کو آن برنده کو ؟

گرد آفرید آن گل پرخاشجو چه شد ؟

آن خطر ناشناس که همچون نسیم خیس

یک دم به جان تفته و سوزان من وزید
گم شد به نیمه راه
آیا کسی به دشت
آهوی من ندید ؟
چونان گلی سپید
به نرمی
گرد آفرید از زره شب برون خزید
ای جان ناشکیبا
سهراب
شب می رود ز نیمه
سحر می رسد به خواب
دیدار ما
زیاده درین سرگذشت بود
بیگاه و پرشتاب
جز حسرتی چه سود تماشا را
گاه عبور تند شهاب از بر شهاب
یا دسته گل بر آب ؟
بگذار همچو سایه در این شب فرو شوم
با شورهای دل
تنها گذارمت
همراه عشق خویش
به یزدان سپارمت

سهرابگفت : نه

با من دمی بمان

در تنگنای کوتاه آن دیدار

دراوج کارزار

اهریمنانه دستی گر عقل ما ربود

دلهای ما به هم دری از عشق برگشود

دیدار ما ضروری این سرگذشت بود

زرین شهاب عشق

بر ما عبور کرد

هر چند

شوری غریب تر

جانهای برگداخته را از هم

آن گونه دور کرد

آری

ما عشق را اگر نچشیدیم

آن را چو دسته گل

بر روی آبهای روان دیدیم

وینک که راه وادی خاموشان

در پیش می گیرم

عاشق می میرم

اما تو ای عبور نوازش

اما تو ای وزیده بر این برگ ناتوان

هشدار تا سوار شتابان عشق را
در هر ردا و جامه به جای آری
دریاب وقت را که تو را جاودانه نیست
این بیکرانه را

زنهار

بیکرانه نپنداری

اکنون برو روان و تنت پاک و شاد باد
همواره از منت

با مهر یاد باد

در پیچ و تاب های پرندینه با نسیم

گرد آفرید

چون شبی دور می شود

شب رخنه ها و روزنه می بندد

شب کور می شود

آوای بالهای شگفتی

سهراب را که یک دو دم از خویش رفته بود

بر جای خود نشاند

بگشود چشم و سقف سیه را مظاره کرد

می دید

در چشم یا گمان

درهای آسمان چو گلی باز می شود

وز سایه روشن دل ابری سیه حکیم

دستار بسته خامش و

موی و محاسنش

چون پاره های مه

آذین روی و سر

بر هودجی ز بال عقابان

می آید هر دم بزرگتر

می آید

با دفترش به دست

با پرچمی زشعله آتش فراز سر

مرغان به جای فرشش

می گسترده پر

سهراب

کاسوده می نمود ز جا خاست

دیدار با حکیم

پنداشتی که درد وراکاست

ژولیده روی و موی

خفتان و جامه چاک

پیچان و پاکشان

دستی به روی زخم تهیگاه

خون چکان

با حرمتی چنان که بشاید

بر او نماز برد

او را سلام داد
وانگه شکسته‌هوار به پیش آمد
بر دفتر گشوده شهنامه ایستاد
ای پر خرد حکیم سخن ساز
با نقطه ای ز خون
پایان گذاشتی
آن قصه را که عشق
دیباچه می نوشت در آغاز
پروردی ام چه نیک و
رها کردی ام چه زود
ای گردآفرین
به نگارش
آیینت این بود
در شاهنامه ات
ای شهریار داد
داری به هر سپاه یلانی که می زینند
شادان به سالیان
در دفتر بزرگ تو با گردش قلم
بی مرگ می شود پدرم پیر پهلوان
اما مرا جوان
آری جوان به دست همین مرد می کشی
بدنام کرده رستم دستان به داستان

تهمینه را نشانده به اندوه بیکران

سهراب

غمخنده ای چو بر لب پیر حکیم دید

یک چند آرمید

وز تو نفس گرفت

می آمدم به ره

چه پاک و چه پویا

چون قطره ای به جانب دریا

پیوند

با آن بزرگ زنده زایا به چشم بود

غافل

کاندر میان آدمی و آرزو رهی ست

هر چند پر کشش

اما بسا بساست خطا خیز و مرگزا

می آمدم

تا داد و دوستی

بر تخت برنشانم

آنگاه سر به خدمت

پیش پدر نهم

برادرم از میان

آیین خود سری

کاووس را نمان و هر جا که دیو خوست

کاخی به داد برکشم و مهر پروری
آزادگی شود
آیین پاک ما
درها چو پرگشایم بر گنج و خواسته
دیگر کسی گرسنه نخسبد به خاک ما
گفتم که جنگ من
پایان جنگهاست
زین پس جهان ما همه عشق است و آشتی
و شاخه‌های گل
در تیردان و ترکش مردان رزمجوی
نقش و نشان ماست
چون قصد نیک بودم و باور به کار خویش
پروا نداشتم به دل این کارزار را
بی پایه می شمردم و خصمانه
یا که از سر دلسوزی
تشویش مادرانه
هر زینهار را
آخر چگونه با تو بگویم من ای حکیم
کاندر میان ابر و مه آسمان ما
گم بود گم ستاره رخشان رهنما
ما در جدال مرگ به تاریکی
فرزمد با پدر

وان چهره های زشت سزاوار دشمنی
پنهان به گوشه ها
بر ما نظاره گر
قدمت کشیده سرکش و سوزان
چون آخرین برآمد کاهیده شمع شب
سهراب پر توان
دارد سخن به لب
انگار تا که من بر رسیدم
وارونه شد جهان
ناراستی پدید
پیوندها نهان
پور و پدر برابر هم تیغ می کشند
اما
پایی نه در میان
دستی نه پیشگیر
یک لب به مهربانی و پیوند باز نه
از پشت سالها
دوری و انتظار
آن دم که پا گرفته یکی شعله تا بدان
از ره رسیده را
با چشم دل ببینی و بشناسی
در پرده های مه نفسی کارساز نه

وقتی به رزم

چشم و چراغ تو

رستمت

می رفت تا پسر بکشد

با خود اوفتد

زال زرت چه شد که به تدبیر مینشست ؟

سیمرغ رهنمای کجا بود

آن قاف آشیان ؟

وینک که زخم پهلوی من چون گل عقیق

پر داده عطر مرگ

کاووس شاه کیست که بی رایت ای حکیم

دارو کند نهان ؟

لب بسته خامشان

فرمانبران رام کدام آفریدگار

یا بد سرشتگان کدام آفرینش اند ؟

اینان به خامشی

آیا نه هیمة های مدد کار آتش اند ؟

سهراب

آشفته تر ز پیش

دستی به روز زخم تهیگاه می کشد

شب

اه می کشد

نازش به پهلوانی رستم

در واپسین دمان

بر خاک سرد بود

خفتن کنار مادر و آغوش گرم او

دردا چه بی دوام

کوتاه

عمر شبنم

لبریز درد بود

خوش بود روزگار

گر محنت کسان

چون خار سرزنش به دل و جان نمی خلید

یا بردرخت پر گل و پر بار آرزو

هر روز نو به نو

این بی شمار میوه رنگین نمی رسید

در کشور تو آه

یک سرگذشت نیست چو از آن من

تباه

جنگ و شکست و بی کسی و غم

پاداشتن کدام گناهست این رستم؟

سهراب

در هم کشیده روی

خاموش و خسته تکیه به شمشیر می کند

پرسان ملول

سر به سوی پیر می کند

اما حکیم

بر پرده سیاهی شب چشم کرده تنگ

ز اندیشه ای به گفتن پاسخ

دارد می رنگ

گردنده نقش هاست به پیش نظر ورا

بر پهنه خیالش

دریای آتش است

شعله ست و دود و اسب و سیاهی

در شعله های سرخ

سوارش سیاوش است

آنگاه بارگاه

افراسیاب و دشت

تشت طلا و خون

سر شهزاده واژگون

و بازگیر و دار

اسفندیار و عاقبت کار

آن سو شغاد بد کنش و دام

دام شکارگاه

رستم درون چاه

در انتها گریختم یزدگرد شاه

ماهوی و آیابان

آن شومبار جنگ شیخون تازیان

توفان و گردباد

وان نامه اشکنامه بیداد

زان شوربخت جنگی روشن بین

درمانده مرد رستم فرخزاد

شعله

چون مرغ سربریده پریشان

پرپر زنان به درگه و دیوار و سقف شب

اما حکیم

از اوج جایگاه بلندش

غم گشته روی چهره سهراب

یا جستجو کنان در نقشی از کتاب

دارد دریغ و دردی

بیرون ز هر کلام

زین رو به گفت دیگر آرد سخن به لب

آرام

ای آرزوی تنگدلان

بر کشیده نام

تا تارک سلاله رستم

آرام

در راه پر مخاطره بگذاشتی چو گام

دیگر چه جای شکوه و اندوه ؟

پر مایه پهلوان

در خورد پهلوانی

این قصه کن تمام

و آنگاه

ناخوانده و ندیده ز من برگ بی مشار

نا انا به پیچ و خم چرخ کجمدار

جان شیفته به کام خطر درفکنده تن

این نکته ها چرا ز تو

تندی چرا به من ؟

کشور کرا و

شاه کجا و

سپه کجا ؟

من در پی افکنیدن این کاخ مردمی

وین نظم رنجبار

گوینده ای حکیم

آیینه دار سیرت و سیمای روزگار

من خوشه چین کشته دهقانم

من بازگشت هر سخن و سرگذشت را

آنچم سپرده اند

در پیشگاه داد به پیمانم

اما تا دانه را ز پوست نپردازم

تا نگذرد ز چرخه دستاس آزمون

تا ورز ناورم

تا دور آتش اندیشه نفکنم

زان

نان نمی دهم

اما حدیث مرگ تو انسان پر بها

نشناختی مرا که در همه این دفتر درشت

حتی نمونه وار

آزار مور کشی را فراز خاک

فرمان نمی دهم ؟

نه من نمی کشم

گردونه های ساکت و سنگین مرگ را

آن را کسان به شیوه و کردار گونه گون

همراه می کشند

نه من به باغ خویش

بی گاه بر نمی کنم از شاخه برگ را

آتش به تار و پود پلاس سیاه شب

افکنده پیچ و تاب

مشتاق در شنیدن دنباله سخن

سهراب

دارد بسی شتاب

آن دم که خود پذیره شدی مهره پدر

یاقوت دانه شهره گیتی را

بستی به بازوان

در از بلا به خویش گشودی و در نخست

باید که راز فاجعه در سنگ سرخ جست

سهراب آنچه زیور بازوی و دست توست

آن مهره آی

مهر جهان پهلوانی است

مردی بدان برآمده راه ناچار

حتی

در مرز و بوم خویش

نقشی جهانی است

نا پیش بین و غافل و سهل آزما کسان

که به نخواستہ جوان

یا هر ز راه تازه رسی ناگشوده چشم

بیگاه بسپرند چنین مهره گران

آری

آن مهره آن نگین

آن لعل درنشسته به بازو بند

چون دانه های دلکش جادویان

کان را درون شعله آتش می افکنند

نا گه تو را از خانه و کاشانه می کند

آواره می کند

آری تو را به گردش چشمی
با شهر و با دیار و چه بسیار مردمان
با مهر و کینه های بسا ناشناخته
پیوند می زند
اما به گشت روز و شب و ماه و سالیان
دندان زمان
زر بفت عمر و وقت خوشت را
خاموش وار می جود و پاره می کند
آن مهره هر پلیدی و هر پستی
ناداری و ندانی و بیداد و بیم را
پیش تو
همچو نقش پدیدار می کند
وین گونه
چشمهای تو
بر درد روزگار
بیدار می کند
آن می کند به کار که برخیزی
با اردوی ستم
تا پای جان بمانی و بستیزی
هر چند دل به خدمت کاشانه می نهی
اما جهان به پیش تو لشگر کند به صف
بر تیر هر بلا

آنک تویی هدف

شمشیر می خوری

شمشیر می زنی

دردی تو را دهد

زخمی تو را زند

جانکاه تر ز مرگ

خواهد زمانه گوهر یکتات بشکند

یا در ستوه آوردت

تا نهی ز کف

و آنگاه کار سترگ را

یاور به خویش و پاکی پندار نیست بس

شادان کسی که در دل ظلمت سرای جهل

در سوز خود به نور خرد یافت دسترس

باری

این مهره نقش داست

در نام رشک و بیم برانگیز تهمتن

این مهره رنگ زد

برعشق تند و سرکش تهمینه

زین مهره پر گرفت

بال بند آرزویت تا بلند جای

خاموش باش و بیهده بهتان به کس مزین

این مهره رخ نهفت به هنگامه تا تو را

خونینه تن کشاند بر امواج شعر من
در انتهای دشت
گویی بساط خیمه شب را
از جای می کنند
یا در خط افق
دیوار روز را
برجای ی نهند
شب می رود ز دست
اما حکیم را
بس حرف ها که هست
شرمنده آن که پشت به یار و دیار خویش
با صد بهانه روی به بیگانه می کند
شامان نمی دهد چه توان کرد حرف نیست
آفته از چه ساحت این خانه می کند
فرخنده آن که بی کژی و کاستی به جان
درکار می رود
پیروزی و شکستش
بیرون ز گفت ماست
فرخنده آن که راه به هنجار می رود
آری توان که رهرو دریا کنار بود
آنگه به سالیان
بیرون ز ورطه های همه مرگبار ماند

اما نمی توان

بی غر فگی در آب

دریاشناس گشت و گهر از صدف ربود

سهراب

ای زخم جهل خورده به تاریکی

دارو به گنج خانه کاووس شاه هست

اما نه از برای تو و زخمهای توست

آری تو را عطش نه به آب است از آن که آب

در زیر پای توست

از من شنو که روشنی جان دوی توست

در سنگلاخ چشمه دانایی

سهراب جای توست

بگذار

یک راز سر به مهر بگویمت آشکار

این مهره شگرف

معجون مرگ دارو و جان داروست

میرایی و شکفتگی جاودان در اوست

زهر است زهر باده لعلش

جز عاشقان پیاله نگیرند از این شراب

بیگاه می کشد

تا هر پگاه بر کشدت همچو آفتاب

اکنون چه جای یاری کاووس خویشکام

که بود و سلامت

او را به هر دمی است یکی مرگزا خطر؟

یا زال زر که خود ز نبردت نه آگه است

سیمرغ را برای کدامین علاج درد

آتش نهد به پر؟

بیجا چرا گلایه

از این و آن دگر؟

گر هر که رابه کار

چه سودا چه سود خویش

پایان ناگزیری

در پیش روی هست

در کار خود نگر

پایان تلخ نوست بسی ناگزیرتر

هان ای خجسته جان

ای جاودان جوان

ای می روی که زخم تهیگاه خویش را

بر هر که خنجریش به دست است

بنمایی

تو می روی که زخم تهیگاه خویش را

در چشم خستگان پریشان شب زده

بر آن کسان که بی خبر از چند و چون کار

بازوی خویش را

س بر طوق پهلوانی پیکار می دهند

بگشایی

تا عاشقان مباد کزین پس خطا روند

با این چراغ سرخ به ره آشنا روند

سهراب خون تو

همراه خون سرخ سیاوش

اسفندیار و رستم و بسیار چهره ها

گمنان یا به نام

از هر فراز در شط شهنامه ریخته است

این رود پر خروش

دیربست

کز چنبر زمانه بدخو گریخته است

این رود می رود

تا دشتهای سوخته رابارور کند

خون است

خون جوش می زند

گل گل ز خاک خاطره می روید

آنگاه

گر دست پرتوان و خداوندی خرد

عطری ز باغ خاطره بر پرده آورد

سیمای آرزو

مغموم و ناتمام بدین گونه‌های که هست

بر سقف هر نگاه نمی ماند

در انتهای دشت

بحر سپیده دم

موجی ز نور بر افق تیره می کشد

نجوا کنان

حکیم می اندیشد

بر دفتری چنان

جنگیده ام بسی

نه به شمشیر

با قلم

هر واژه ای براده جان بود

جان سوده ام به کار

گفتم هر آنچه بود با خرد روز سازگار

بدرود تلخ من

با تهمتن به چاه

پایان یکه خواهی و پیروز پروری

بدرود با هزاره افسانه وار بود

پایان ناگزیر

سرآغاز

بر دفتر گشوده این روزگار بود

با اندکی درنگ

رو می کند حکیم به سهراب

سر می دهد صدا

اینک دمی ز پنجره صبحدم ببین

بر بحر

آنچه را که روان است

آن جاودان سفینه که سرگردان

با بار مهره های امانت

بگشاده بادبان

بر روی آبهای جهان است

گر نیک اگر که بد

گر دلشکن اگر که دلراست

گهواره شما پیشینه شما

غمنامه و سرود و ستمنامه شما

زرنامه خرد عطش داد عطر عشق

شهنامه شما و نسبنامه شماست

خوش سیر می کند

بر شهرهای دیده و دلهای بی شمار

باشد که عاقبت

در ساحل سلامت

صاحبدل بر او بگشایند بندری

تا بار خود فرو نهد آنجا کند قرار

سهراب

در چشم و لب تراوش شادی

در چنگ می فشارد بازوبند

آرام می نشیند می لغزد می خسبد

بر پهنه کتاب

چون سایه‌های سبک

قویی به روی آب

اما حکیم

اشک نگین کرده در نگاه

آهسته

آنچنان که یکی طفل خفته را

بردارد از زمین و در آغوش بفشرد

بنده دو بال دفتر از هم گشوده را

افشان ز چشم شبنم سرخی به برگ‌ها

در چشم نیمروز

بر دشت می رود

اسبی خمیده گردن

لخت بی لگام

چون مهره‌ای نشسته به بازوی آسمان

خورشید سرخ فام